

فروشگاه حقیقت

«خورخه، از قرار معلوم اکثر مردم معتقدند که هر کسی باید تحت روانکاوی و روان‌درمانی قرار بگیرد. می‌دانم که تو با این نظر مخالفی و علاوه بر این قبول نداری که روان‌درمانی‌های بلندمدت، واجب و ضروری است. اما الان سؤال من این است که: آیا گذراندن یک دوره‌ی درمان می‌تواند برای هر کسی مفید باشد؟»

«بله، می‌تواند.»

«برای هر کسی؟»

«خوب، بگذار این جوری بگویم: برای هر کسی که **بخواهد** از درمان

سود ببرد مفید است.»

«پس با این حساب چرا همه از آن استفاده نمی‌کنند؟»

خورخه گفت: «آنتونی دوملو حکایت بی‌نظیری نوشته که به نظرم در رابطه با این بحث خیلی به دردمان می‌خورد...»

مردی در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهری پرسه می‌زد و از آنجا که عجله‌ای در کارش نبود، جلوی ویتترین هر مغازه‌ای که می‌رسید مدتی به تماشای آن مشغول می‌شد. در همین اثناء، مقابل فروشگاه کوچکی رسید که سایبان سفیدی جلوی آن گسترده بود. از روی کنجکاوای صورتش را به شیشه‌ی ویتترین فروشگاه چسباند تا داخل آن را برانداز کند. در داخل فروشگاه فقط یک تابلوی کوچک به چشم می‌خورد که روی آن با دستخط نوشته شده بود:

فروشگاه حقیقت.

مرد متعجب شد و با خودش فکر کرد حتماً نامی من‌درآوردی است، و برای این که ته و توی قضیه را دربیابرد پا به داخل فروشگاه گذاشت و به سراغ خانمی که پشت پیشخوان ایستاده بود رفت و پرسید: «بخشید، این فروشگاه حقیقته؟»

زن با خوش‌رویی جواب داد: «بله قربان، چه جور حقیقتی می‌خواین؟ حقیقت جزئی، حقیقت نسبی، حقیقت آماری و یا حقیقت محض؟»

پس به‌واقع در این فروشگاه، حقیقت فروخته می‌شد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که بتوان وارد فروشگاه‌های شد و با حقیقت از آن بیرون آمد. واقعاً که محشر بود!

مرد بی‌معطلی پاسخ داد: «حقیقت محض، لطفاً!»

با خود فکر کرد: به قدری از دست فریب و نیرنگ‌های این مردم جان به لب شده‌ام که دیگر تاب تحمل دروغ و بهانه و توجیه و تزویر را ندارم.

و دوباره تکرار کرد: «حقیقت محض.»

«بسیار خب آقا، دنبال من بیاین.»

خانم فروشنده، مرد خریدار را به پستوی فروشگاه راهنمایی کرد و آقای موقری را نشان داد و گفت: «این آقا کمکتون می‌کنه.»

آقای فروشنده پیش آمد و منتظر شد تا خریدار حرفش را بزند. «آمده ام تا حقیقت محض بخرم!»

«اوممم... ببخشید، از قیمتش خبر دارین؟»

خریدار با جدیت گفت: «نه. قیمتش چنده؟»

حاضر بود قیمتش هر چقدر هم که باشد آن را بخرد.

فروشنده گفت: «اگر ببرینش دیگه هیچ وقت روی آرامش و آسایش رو نمی‌بینین. به همین قیمت براتون تموم می‌شه!»

ناغافل، پشت مرد لرزید. حتی به فکرش هم خطور نمی‌کرد چنین قیمت گزافی داشته باشد!

زبانش بند آمده بود: «مم... ممنون. ببخشید...» برگشت و در حالی که سرش را پایین انداخته بود از فروشگاه بیرون رفت.

وقتی فهمید هنوز آمادگی حقیقت محض را ندارد کمی آزرده شد؛ آری او هنوز به دروغ‌هایی نیاز داشت تا با توسل به آن‌ها خود را تسلی بخشد، از حقایق تلخ فرار و از رویارویی با خود حقیقی‌اش اجتناب کند.

در دل گفت: شاید یک روز...

«دِمیان، آنچه برای من مفید است، الزاماً نمی‌تواند برای دیگری هم مفید باشد. شاید کسی فکر کند در ازای منفعتی که می‌خواهد حاصل کند می‌بایست هزینه‌ی گزافی بپردازد که از توان او خارج است. هر کس باید خودش تصمیم بگیرد که برای آنچه می‌خواهد به دست آورد چه قیمتی حاضر است بپردازد و این کاملاً منطقی و قابل قبول است. همچنین، هر کس خودش باید زمان مناسب برای دریافت آنچه دنیا به او

تقدیم می‌کند را تعیین کند، خواه آن چیز حقیقت باشد یا مصلحتی دیگر.»

حرفی برای گفتن نداشتم.

و خورخه در ادامه گفت: «عرب‌ها یک ضرب‌المثل قدیمی دارند که می‌گویند:

قبل از آن که حلوا را خالی کنی باید ظرفی مناسب برای آن پیدا کنی.

... این قضیه در مورد حقیقت و آگاهی هم صادق است...»